



خاطرات یک میخ

شنبه



امروز توی یک کفّاشی کنار خیابان بودم. کفّاش مرا برداشت، تا به پاشنه‌ی یک کفش بکوبد: تق تق... یک دفعه من در رفتم. چکش روی دست کفّاش خورد. او عصبانی شد و مرا پرت کرد.

یک شنبه

تا صبح، گوشه‌ی خیابان افتاده بودم. یک پیر مرد عینکی آمد. کنارم ایستاد. فکر کردم مرا نگاه می‌کند. خوش حال شدم. اما او دستش را دراز کرد، کفشدوزکی را که نزدیک من بود برداشت، روی بوته‌ی گل گذاشت و رفت.



دوشنبه

از صبح باران می‌بارید. خیابان خیس شده بود. با خودم گفتم: «اگر خیس شوم، حتما زنگ می‌زنم.» یک برگ از درخت کنده شده و روی من افتاد. حالا من هم، مثل همه یک چتر دارم.





● افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: میثم موسوی



سه‌شنبه

صبح خیلی زود، رفتگر آمد. پیاده رو را جارو زد. جارویش به من خورد. مرا برداشت و گفت: «خوب شد پیدایت کردم، وگرنه به پای کسی فرو می‌رفتی.» بعد هم مرا توی جیبش گذاشت و به خانه بُرد.



چهارشنبه

امروز رفتگر می‌خواست لباسش را در بیاورد، یواش نوکم را به پهلویش زدم. دستش را توی جیبش کرد. مرا در آورد. به طرف سطل زباله رفت. ترسیدم. اما برگشت و گفت: «شاید یک روز به درد بخوری!» و مرا توی کُمد گذاشت.



پنج‌شنبه

وای...چه اتفاق خوبی! پسر رفتگر به بابایش گفت: «از مدرسه تقدیرنامه گرفته‌ام.» رفتگر گفت: «آفرین پسر!» بعد مرا از کُمد بیرون آورد. به دیوار کوبید. تقدیرنامه را آویزان کرد. چه قدر خوش‌حالم که در خانه‌ی رفتگر هستم!

